

جفا می بینم و تا بد نگویید هیچکس او را  
 چنان در خاطر مجا کرده ذوق گفتگوی او  
 به ما از سر و پیشیز که گویم راز دل باتو  
 میخواستم نظاره اندلر با کنم  
 مردم زدرد چند زبیر فریب غیر  
 چون با خودی کم سرف از یاد وصل او  
 چند یمنق بر او - حوتس اندم که هند  
 نامدعی چگونہ زلم دم ز شتمنی  
 در قبول خلق گفته که مگر کوی بسادم  
 هم اغیار ضایع که در انقلاب دورانی  
 گر چه در بزم و آیه تمسخر با دیگری  
 ترا آریه سوفا میشناسم  
 چگونہ زوم شاد ره تاده نو  
 از درد من چه پرسش بشند بست مردم  
 شوی که حلقه بر اجالت آستانه کنم  
 زدوری تو که حاکم دوری بر سر  
 چه سرفراز جهان گنبد بر عدالت تو  
 هیچکس بشوم هدر زبان بر آن ترسم  
 با حلق آتسا نبود سلاخی تو  
 میجویم از حلقه با دعا صد هزار جان  
 ندمت بارده ایفا صد همچون نامه  
 برای آنکه یقین ندمت بدگو کاش

بر کس میرسم عذر جفای یار میگویم  
 که شب در خوابم با خود حدیث یار میگویم  
 که ماگه میقوم بناب ویا اغیار میگویم  
 فرصت بساد گریه که تاجتسم واکتم  
 نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم  
 روزی اگر رسمه وصالش چها کنم  
 شهاب در حرمن از این برق جهان افروزم  
 من کی اول سر تاقه مهر و محبت  
 بد کاینات بودم چو بحال خود فنادم  
 به زهس کند قبولم نه فالك دهد مرا نه  
 لك ینها کوش دل باشد با آواز توام  
 بنوعی که حسی با اینستاسم  
 که من طالع حریشرا میشناسم  
 انجیرال جور چگونہ با گفتن است حالم  
 می آید از یکوی صدمه بهاس کنم  
 که ده خیس من حاکم از بودی تو  
 که گوس صدند کاین دین سکایت و  
 که پنجر رویه بر زبان آکیت تو  
 نگردد نامد از همه کس آمدی تو  
 تا صد هزار بار میگویم ای تو  
 که عمر با خود آکسی از آن نامه  
 که خوب زخم غار بر همان ره

شرف گوی در این نامه سخن گفته است  
 نخواهم بود بی یادت اگر یادم کنی ورنه  
 بر آنم که خون آیم بگویت و ز جفای تو  
 مرا همچون شرف نمود خلاصی از کمند تو  
 ای حسدین رقیب من زار گشته  
 در شب چه سخن بود نه از ناز نگفتی  
 ز حمت چه مکتبی بی درمان ما طیب  
 چنان گشتم صعب از دوزی خورشید رحساری

بغض آب پری گشتم چنان از عصیان و حسی  
 نگریم زگر سوی من آید ناگهان باری

ندایم از اینجسا کجا مریوم  
 ز ندیشه خون شد حذر ها سی  
 در بغل صکه برده نماند راز  
 یکی دست زان شد گدازان همه  
 چرا آمدیم و چرا میرویم  
 ولی حل نکرد این دعما کسی  
 هر چند حاتی که آیات باز  
 من و عم که رفتند باوان همه

### شرف الدین بافقی

دخواهم نگارم سوی جسم دواز سر کیش

### شرف الدین فضل الله اصفهانی

آرا که میان ما حدائی نماند

### شرف الدین مجدّد

چون آیه رطوف ز بهار ای آینه باد من حذر کن

### شرفی یزدی

خواستم بهر فراغت بجهان ماوانی حوشر از گوشه میخانه ندیدم جانی

### شرفی قزوینی

چون غنچه عاشقان همه درخون نشسته اند نگر که بیهو تنگدلاان چون نشسته اند  
در وصلم و بمیرم از این رنگ که آیا دست هوس کیست در آغوش خیالش

### شرفی کاشی

چون بی زسکه سینه تنگ از فغان بر است گر تا پروز حشر سالم همان بر است

### شرفی تبریزی

کو همنفسی تا کم اظهار غم دل زان پس که گیرد غم دل راه نفساً  
روزی که دهم چاد و معوی نکند کس معلوم شود می کسی من همه کسراً  
کی غم عاشق انگشت کوه و صحرا بیرون عشق تا ناوست غم ناوست هر جا بیرون  
آحر عمر سر بهست ایضا رویش بار گویند امر و پیش مراد اردر که فرزند سروید  
آزاد اگر باشد نلی زلفت گریه از من کند در حدیث ... فیه جسد تو در ارض کند  
هر که را دینم براد عشق و حرم ساجده حویس در عاشقی رسوای عالم ساجده  
مادا رسوای و گماری کرداره برون صد از دیده باری که دارم  
تعبیر با است تا باری که باری در من بر دارم باری که دارم

### شرفی طالقانی

آنکس که مکده گردنش را در هوس خون شهید تمام بر گریه اوست

### شعاع بختیاری

تو در روزی که نیم چهره بر اهزای جانبارا در مقدس مبارک رحمان و دل من و جانبارا

• ( ۲۴۰ ) •

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت      کافرا گر در بهشت راه ندارد  
بهنگام حزان ای نوبهار جان مشتاقان      \* \* \* گشودی پرده از رخسار و عالم گلستان کردی

### شعاع الملك شیرازی

( ۱۰۰ ص )

دل من با دل نو آمده چون تشنه و سگ      تاجه سختی کند آتسنگ این تیشه سست

### شعوری کاشانی

چند آنکه غم جان و تنت باید حور      چون من ز بوم غم صفت باید حور  
امروز غم بمخوری مرسوم      فردا غم بمخوردمت باید خورد

### شعیب اصفهانی

بهر هم آسانی نیست زخم سینه زینارا      ناک آسودگی بچند حراحتهای ایشانرا  
هجوم بلبلان دیدم نگرده حوش دانستم      که اهم الغی بوده است دلپای برینارا  
و خنده بر هر انبار جگر سوزد      \* \* \* که از نیک جگر رس بشیر سوزد  
او خلاف وعده کرده است و من ز خجالت هلاک      \* \* \* میکشد از خجالم گریه و عده دیگر دهد

### شفائی اصفهانی

بر این گمان بود جا که نه آن مرغ هوسا کم      که هر ساعت مگزاروی کنشاند آسپانرا  
تا خیار دل از کف بسوزان داد      \* \* \* به متون دلی از کف تا خیار گروت  
دوستی بر خصم عالمی یا من      \* \* \* هزاره تنم و یکانه دست من کمال افتاده است  
ز گریه ناپایه آن مهرهی نه آید      غبار کبست که در سال محفل افتاده است  
آن عشق که در برده نهاد بیجه از رود      \* \* \* عشق است و همس لبت دیدار و دیگر هیچ  
نیاید نه چون با حق پروانه تمجرا      \* \* \* چندان اماں نداد که شرا سحر کند

\* ( ۲۴۱ ) \*

با آمدنی از آن خوشدلم که چرخ نیافت  
 بحشرم وعده دیدار اگر دانی بمیرمجم  
 یرستاری نذارم در سر بالین بیعاری  
 ۱. بغلط هم نرود در سر مجنون لیلی  
 غم عالم بریشام نمیکرد  
 ۱. گفتنی که چه تد قاعده مهر و محبت  
 میراندم از نار چو مرغی که مازی  
 نمیدانم چه گری کرده نادل نهان از من  
 شفائی را تمام عمر در راه تو می بزم  
 پای صابند و سر سینه ناز کن  
 مانم و حسرتی که علاجش نمیکند  
 دلم تا گفتگوی او که گوش  
 برسم که شود غم تو بی کس  
 خاطریم از تو سالی بگامی بشود  
 ای آنکه محس در لطافت ماهی  
 شاخ گلی از سیس جود عار مدار  
 بهانه که توان از من انتقام کشید  
 وصال چون تو میرا صبر اینمقدار میاید  
 مگر آه از این یهلو بان یهلو بگرداند  
 عاشق این نخت ندارد سعی ساخته اند  
 سر زلف پریشان آفریدند  
 زدم گهنی بود و عهد تو در افتاد  
 پایش نگشایند و پریدن نکزارند  
 که تاغافل شوم از روی دوان سوی تو میاید  
 نکویت میرود یا از سرگویی تو میاید  
 از بزم ما مباد بجائی خسر برد  
 صد روز وصل از شب هجران دراز تر  
 دود از سبه هر دم تادم گوش  
 با ای همه درد از آت نمیرم  
 چشم لطف از تو با اداره حسرت دارم  
 هر چند که کوتاه قدی دلخواهی  
 بر عمر سی از آنجهت کوی باهی

### شکسته قاجار

( مایس )

شکسته است شیو وقت گلی چون گز روی دوست در گلزار

( ۲۴۲ )

## شکسته قاجار

ساقی میخانه داد جام شرابم <sup>ورزند خاقان</sup>  
خانه اش آباد باد ساخت خرابم

## شکوهی یزدی (معاصر)

تا از لبش بمن ندهد بوسه وداع ایجهان جواز رفقت امضا نمیکنم

## شکوهی همدانی

بو الهوس گر لاف مهرت میزند باور مکن ای سرت کردم محبترا زبانی دیگر است

## شکیب شیرازی

دو عالمرا جزای قاتل من ده خدای من که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

## شکیبی اصفهانی

زبخت تیره من تیره تر چراغ منست  
سیاه بختی از این بیشتر چه خواهد بود  
تو از طراوت عارض شکفته باغ منی  
ز سکه داغ تو دارم گمان من ایست  
چنانک یاد تو آواره جهان گشتم  
یاد آن لب میگون و روی آشنائک  
بعشق دوست شکیبی چنان گرفتارم  
که آنچه بست بدان دسترس فراغ منست

( ۱ ) اینغزل اصفهانی شاعر معاصر بنام خود منتشر ساخته و نزد جامع این اشعار هم ادعای خود را تایید نمود ولی چند بیت آنرا در جنگ خطی متعلق بحضرت آقای وحید بنام شکیبی اصفهانی دیدم بنابراین در غزل دیگری که باز ضیائی خود را صاحب آن خوانده و در ذیل اسم ایشان نوشته خواهد شد نگارنده را تردید دست داده است .

پژمان بختیاری

ما را بسخت جانی خود این گمان نمود	شبهای هجر را گذراندیم وز بده ایم
** مورکی حوصله غارت خرمین دارد	دل بیتاب کجا و طمع وصل کجا
** یک حرف خوانده ایم و بصدجا نوشته ایم	از دفتر وصال تو چون طفل خود نما
** دیوانه باخورد بچنگ آمده	من کیستم از خویش بتک آمده
** بالذات پای دل بسنگ آمده	دوشینه بکوی یار از رشکم گشت

### شمس تبریزی

( مولوی معروف برومی )

ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا	انچه دیدم ز تو درد دلم افزود بیا
ای تو عمر من و سرمایه هر سودیا	سود و سرمایه من گر برود تا کی بیست
دوریت صبر و قرارم همه بر بود بیا	مونس جان و دلم بیرخ تو صبری بود
** من آورید حالی صنم گریز با را	** بره ید ای حریفان بکشید یار ما را
** تا مدهم مزد او حاصل طاعات را	** کیست که بنمایم راه خرابات را
** پیوسته محالیم اندر هر باب	** سدخان الله من و تو ای درخوشاب
** تو نخت منی که بر نخیزی از خواب	** من نخت تو ام که هیچ خوابم نبرد
بید غلط میکند بست غلط اوست اوست	بار در آمد ز در حلاه گسار دوست دوست
** بست بد از دجو شمع او همگی زوست زوست	** نقش و باطنی کند پشت بها کی کند
در مذهب عاشقان حرامست	یک لحظه ز کون یار نوزی
** بیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد	** حاض روزگار بالای هیچکس
** جامم به ریارت لب آمد	** روزم بعیادت شب آمد
از یارب من به یارب آمد	از سکه شید یاربم چرخ

\* ( ۲۴۴ ) \*

آنانکه طلبکار خدائید خدائید  
 چیزی که نکر دید گم از هر چه جوئید  
 در خانه نشینید و مگردید بهر در  
 ذاتید و صفاتید گهی عرش و گهی فرش  
 حرفید و حر و قید و کلامید و کتابید  
 امروز ما خویش ز بیگانه ندانیم  
 جز ما اگر ت عاشق شیدا است بگو  
 گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو

### ( ملك ) شمس الدین

با دشمن من دوست چو بسیار نشست  
 با دوست نشایدم دگر بار نشست  
 پرهیز از آن عمل که با زهر آمیخت  
 بگیریز از آن مگس که بر مار نشست

### ( دمی ) شمس الدین طیبی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد  
 وز لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد  
 از آتش رخسار تو بر خواهد خواست  
 دودی که هزار دل سیه خواهد کرد  
 بابدان کم نشین که صحبت بد  
 آفتاب ارچه روشن است آنرا  
 گرچه پاکسی ترا پلید کند  
 ذره ابر نا پدید ~~کند~~

### شمس الدین محمد (شاهجهان آبادی)

نالۀ مرغ قفس میبرد از کار مرا  
 که از این پیش دلی بود گرفتار مرا



### شمس العلماء

همچوی هر دم که بزم وصل او یاد آیدم تا نفس آید تن لاغر بفریاد آیدم

### شمیم اصفهانی

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

### شمیم شیرازی

بالب میگون او من می پرستی میکنم تا نگاه مست او بی باده مستی میکنم  
تدرستی را همه عالم بجان جویند و من پیش درد او وداع تدرستی میکنم  
گفته‌ام هستم غلام و شرمسار از گفته‌ام با وجودش ای عجب اظهار هستی میکنم  
ت پرستم خلق میدانند و حق دانند که من تا تو ترا می پرستم حق پرستی میکنم

### شوخی خونساری

هر جا که جوانیست بود پیر و پیر آن پیر که پیر و جوانست منم

### شوریده شیرازی

ان پریرو از درم روزی فراز آید بیاید من همیخواهم که عمر رفته باز آید نیاید  
بر سر من سایه زان آفتاب افتد بیفتد در کف من دامن ان سرو فاز آید بیاید  
پیش از آن کایام در بیچند بهم طولمار عمرم نامه از کوی یار دلتواز آید نیاید  
تا بید آه من بر من دلش سوزد نسوزد آهن آتش تا نیند در گداز آید نیاید  
هیچ از سودای آن گیسو بیاید بوی سودی بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید  
طفل انتکم گفت بر رخ راز عشق مرا بمردم طفل هرگز در مقام اهل راز آید نیاید  
همجو ابه من دوش بر ایمن پسری زاد دور بصری بهر چو من می بصری زاد  
این کلبه ویرانه من باغچه گشت زان باغچه سروی شد و زان سرو بری زاد

از گریه او شب همه شب دوش نخفتم  
 آنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند  
 و آنان که بمن بر سر الطساف و وفاقد  
 من زین همگان بیشتر ابدون شکفتم  
 ای معشر احباب که تربیت آمد  
 ز اولاد خرد جوی تو ای خواجه و گرنه  
 بی هر که بزاید یسری در حوز فخر است  
 رفتم در گه شه و خواندم ثنای شه  
 چون مصطفی که شد نسب معراج سوی عرش  
 گوهر استک بیم گوهر بحر هنرم  
 نسیم یسته که گر خفدم جوشدل باشم  
 اندر این سیر سیاهی یاد گیر این چار چیز  
 تا نخواهندت مجواه و تا بختندت مگیر

بنیادست ز شوریده که شوریده تری زاد  
 گویند که از تره خری گره خری زاد  
 گویند ملک وش چچه از بشری زاد  
 کاینسان یسری از چه ز چونمن پدیری زاد  
 کز بهر شما همسر من درد سری زاد  
 هر ده جهان ماده آورد و نری زاد  
 یعنی یسرآن زاد که ازوی هری زاد (۱)

\*\* احسنت شه شدیم و چشمم و رانید  
 روی خدا دید و بدای خدا شنید  
 \*\* الله ای آصف دوران مفکن از نظرم  
 فتنچه ام غاچه که مخدم و خویش حکرم  
 \*\* تا نماید رخت قدرت در جهان کبه نو  
 تا پرسندت مگوی و تا نخواهندت مرو

### شوقی

از قیدان سخن از کشتن من میگوید  
 کشتن آنست که با غیر سخن میگوید  
 بادوست در تکه لب سته اریام  
 مانند بوی غنچه گویا و بیزام

### شوقی همدانی (مصر)

شوقی چه شود یکدم در مجمع دلبران  
 شوری بشود بریا خواه از تو و خواه از من

(۱) آقای ملک الشعراء بیار س از دیدن این چاهه با قطعه بهمان  
 بحر و ردیف و قافیه مقدم انمولود را تریک گنند که باین بیت شروع میشود  
 همخوابه شوریده گرامی پسری زاد  
 خورشید سرایش زرایش هری زاد

۵ (۲۴۷) ۵

### شوقی تبریزی

گر پیر شدی غم جوانی داری	شوقی غم عشق دلستانی داری
خود را برسان تو نیز جانی داری	تعمیر کشیده قصد جانها دارد
** در بستر ناتوانی انداخت مرا	دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا	از ضعف جان شدم که برالم
** با اهل وفا بر سر کینند همه	خویان که بلای عقل و دینند همه
اما چه توان کرد چنینند همه	با ما به چنانند که میاید بود
** اشک تمام شورم و آه مشوشم	روز و شب از نظاره اطفال خویشتم
من همچو ارشان بته خرفه میکشم	چون برق میدوند برهنه بسوی من

### شوقی یزدی

توان بتو از بیم بد آموز نشستن آواره شدن به ده با بیروز نشستن

### شوکت شیرازی

(غان شوکت)

در تو نگردد آه من ایماه	آئینه رویا آه از دلت آه
** نازینا بچنین حسن و لطافت که تراست	** ناز کن ناز که شایسته ناز آمده
** بر ملک دل روانست هر سلطنت که خواهی	** ای یاد شاه معنی معنی یاد شاهسی
گر با دلی سازی یا بیدلی سوزی	کس از تومی نپرسد میکن هر آنچه خواهی
در عالم محبت از دولت نکوئی	شاهی ترا مسلم از ماه تا ماهی
طعم لب تو چونست امیدوه پشتهی	وصفت زحد برونست ایرحمت الهی

### شوکت قاجار

چشمم بجام ناده و گوتم ساگک چنگک دستم بدست ساقی و دل پیش دلبراست

### شوکتی

کیفیت نظاره ز خود بنخبرم کرد این می نه اندازه پیمانه ما بود

### شوکت اصفهانی

دیدنی از دورم و دانسته نغافل کردی خوب کردی که را خوب بمانا کردم  
شمع و گل و پروانه و بلبل همه حمید\*\* ای دوست یا رحم نه تنهایی نما کن  
شهاب همدانی (ناصر)

هر چند در فراق تو رنجم ز حد گذشت صد شکر گنج وصل تو گردید فسمتم

### شهاب شیرازی

نرسد دست امیدم جز دامن وصال لاجرم دست امید من و دامن حالت

### شهاب الدین غزنوی

شاخکی چند برگس رعنا گانگی چند سازه و چیده  
آب همه تپدغای بی چهره وین همه چهرهای بیدوده

### شهاب الدین سهروردی

بختای نا آنگه سخت سازش بود حر حر زدن ادوه تو کارش بود  
در عشق تو حالتیش باشد که در آن هم با تو وهم بینو قرارش بود

### شهابی قزوینی

در آرزوی بوسه بگر که در شب هجران احل نکار حمود و من در انتظار تو بودم

### شهباز بختیاری

لب جانپور خود را بلم نه روفا که ترا جان لب ایجان و مرا جان لب است  
اسر و فامتی نه دلم پای سس است\*\* عالم حرار کرده چشمان منش است

سته زنجیر او را بست جز مانند بجات  
 ر رخ چو طره تو حم اندر حم او فتد  
 خسته شمشیر او را بست جز مردن علاج  
 \* \* آشوب و فتنه در همه عالم او فتد  
 محکم بدام عشق تو افتاد دل ملی  
 هر کس بدام عشق شد محکم او فتد  
 \* \* گشت کافر ز چه در خلد برین میگذرد  
 دبد هر کس برخت زلف سه کاره همی

### شهرت فارسی

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد : میدانم  
 ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

### شهره قاجار در خاقان

روم با فانی بر سر آنکو بصد حسرت  
 دلم در دم از لاف بر شاست و مترسم  
 اگر دیدار نمود جان دهم در یای دیوارش  
 که آخر از یربتای رسوائی کشد کارش  
 \* \* حکار و هست شنیدن سخنی زاندهنم  
 در گشال لب سخن گر همه خورد دشنامت

### شهریار تبریزی (مناصر)

ساز کن اغمة جاسوری از این ساز امشب  
 زیر هر یرده ساز تو هزاران زارست  
 تا گم شکوه هجران تو آغاز امشب  
 بی آنست ده از یرده فتد راز امشب  
 مدار دست سمور دل من ساز امشب  
 مکسم دامن مقصود یر از ساز امشب  
 یر جو پروانه گم باز به پرواز امشب  
 ملل طبع مرا قاصد یر در امشب  
 \* \* کوره گر از کوره شکسته خورد آب  
 \* \* آری شهر نمست ج - تا سحر پنجاست  
 پروانه صفت بر گداز مال ویر پنجاست  
 ساز کن اغمة جاسوری از این ساز امشب  
 زیر هر یرده ساز تو هزاران زارست  
 ساز در جنگ تو سور دل من ساگور  
 گلین نازی و در پای تو بادست ساز  
 گرد شمع رحمت ایشوخ من سوخته جان  
 کرد سوزی جسم و تن من ایمانه ساز  
 به که خورد - پرباز خون دل آری  
 از کوری جسم فایک امشب نص ایست  
 شمعی که سوسیس من دلسوخته ار شوی

هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا  
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم  
 ساز خروش و آواز خوش و باده دلکش  
 ای ککاش سحر ناید و خورشید نزاید  
 بویار آمد و چون عهد بتان توه شکست  
 باز از طرف چمن نغمه بلبل برخاست  
 کاسه و کوزه تقوی که نمودد درست  
 نغمها داشتم از عشق تو چون تار و فاک  
 حیرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست  
 سهریارا دگر از بخت چه خواهی که آرند  
 تا یکف اندر مرا نه ز روه سیمست  
 عمر بهادیم روی قلب شکسته  
 ایدل اگر در جهان نشان کرم نیست  
 آرخ که دم از عقل زدم کرد ری رم  
 مز رم کنم از عالم و تنها بویم رام  
 من در همه عالم بجز از دوست نسیم  
 جز سایه دیوار غمم نیست پداهی  
 عمریست دلم چون بی محزون به غاست  
 نسیم و من و پروانه همه سرخنگانیم  
 هر سال که سلطان بهار از گل و گلشن  
 هر گل شودم جاری و در دیده زندنش  
 چوسرو سهی خم شود از باد بهاران  
 جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست  
 یکدمسته چو من عاشق بی پای سر اینجاست  
 ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست  
 امشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست  
 فصل گل دامن سافی نتوان داد ز دست  
 عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست  
 دیدم انکاسه بسنگ آمد و انکوزه شکست  
 گوشمال انقدرم داد که نارشته گشت  
 خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست  
 خوب رویان غزل نغز ترا دست بدست  
 شمع مرا دم در هگگذار نسیمست  
 گر چه درست آفتابه خرج لجمست  
 غصه مخور جان من حدای کریمست  
 آه از من دیوانه که از عقل زدم دم  
 او رام همه عالم و تنها ز منش رم  
 او بیز نیبند چو من اندر همه عالم  
 یارب دگر ایشایه مباد از سر من کم  
 کی بوده در این سینه خونین دل خرم  
 ایماه فرود آیی در این حلقه ماتم  
 افروخته جگر آید و افراخته پرچم  
 هر لاله شود دانی و بر دل نهدم غم  
 بار غم هجر تو کند پشت مرا خم

مشتاقی من مایهٔ مهجوری من شد  
 درد همه در مان شد و بکره نفرستاد  
 از دولت هجرانم با یاد تو موس  
 شب است و چشم برده ستاره سحر  
 سپاه صبح و دم تیغ آفتاب کجاست  
 گر آسمان برخ آفتاب در نگشود  
 ره فراری اگر بیش پای من نهند  
 طرف گلشن جانان گشوده ام یروبال  
 شهر خویش بود هر که شهر یاری و من  
 اتم راتحه یوسفی و کیف شمیم  
 شمیم یرهن یوسف آیدم بمقام  
 بنوی زلف تو جان و عده داده ام اینک  
 سگسته کشتی طوفانیم که کرده عنان  
 ز سر حد عدم امروز خیمه بر کدام  
 همان که ایضاً سله عدل من شناخت  
 اهادی بکریم لذی یفر ~~کریم~~  
 شهر یاری ملک سخن بر دم نام  
 یکدم ز حقوق مدنی دم زن ایزن  
 ابجامه ماتم بدل من زده صد چاک  
 ملک آیدم ارگمن ابرو حه مکن گوش  
 تو ماه مقنع سر خود چه زی منت  
 خدهٔ بیگانگان دیدم بگنتم درد دل

مشتاقی و مهجوری اصلی است مسلم  
 زخم دل خویش مرا مهر تو مرهم  
 بی منت در مانم با درد تو عدم  
 که تا سپیده دم امشب ستاره میسرم  
 که با ستاره ستیز است و جنگ با قمر  
 سان صبح بر آنم که پرده اش بدرم  
 چنان روم که دگر پشت یا نمی نگرم  
 اگر ز سنگ ستم شکنند بال و پر  
 شهر در ندی شهر یار در بدرم  
 اگر چه بخت نعیاید از ضلال قدیم  
 اتم راتحه یوسفی و کیف شمیم  
 چراغ عمر نهادم بر هگداز نسیم  
 بدست گشتمکش گرد باد ها تسلیم  
 که عشق را همچون گشت تا باین اقلیم  
 که مدهام نکشد کاسهٔ سیاه لیم  
 تو خویش داد دل من نه اینخدای کریم  
 برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم  
 واندام سیه ساساه رهم زن ایزن  
 صد چاک بر اصحانه ماتم برن ایزن  
 آخر سرو سیه خود کم زن ایزن  
 آهنت سر تیغ معمم زن ایزن  
 آشنا با ناتو گویم گریه دارد حال من

باتو بودم ای پری روزی که بخت از من گریخت  
 شکست سینه صد چاک من ز سنک حوادث  
 شکست پای تو کامشب بدیده نامدی این خواب  
 ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی  
 شد آه منت بدرقه راه و خطا شد  
 تا صبح من و شمع تفتیم و لیکن  
 چشمی برمت دوخته ام باز که شاید  
 تا زلف توام باز نوازد به نسیمی  
 تقدیر الهی چو پی سوختن ماست  
 زلف تو برده قرار خاطر از من یادگاری  
 روزگاری داشتم زلف پریشان تو در کف  
 همچو آهو گشتم از مردم فراری تا که دیدم  
 داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد  
 خونبائی کز تو خواهم گر بخاک من گذشتی  
 شهر یاری غزل تنایسته من باشد و بس

### روح پروانه (۱)

تازمیان صفحات اندرون	صفحه پروانه آمد بروی
صفحه اندوده بتن دود آه	گشته چو تاریخ حیاتش سیاه
آه که اینصفحه تیون اساس	یافت چو باناوك سوزن تماس

( ۱ ) چون این تخیل جداگانه بطبع رسیده است تمام آنرا اختیار نموده فقط قسمتی از اشعارش را انتخاب میکنم این تخیل بتذکار تیره بختی های مرحوم پروانه آوازه خوان معروف - روده شده و شایسته هزاران تسجید است - ح - پروانه



شکوة وی خارج از اندازه شد  
 ناله انکیخت پر از درد و داغ  
 ناله کجا ناولک دلنوز بود  
 پاک از این ناله دگر گون شدم

من نه پری دیده نه دیوانه ام  
 کس نکند از من ناکام یاد  
 شمع وصال طرب افروختم  
 سوز دل افزودم و جان کاشم  
 کام گرفت از من و آزار داد  
 شوهر من وصله ناجور بود  
 معتقد عاطفه زب نبود  
 دست دل من بسوی شورفت  
 گفتمش ای مرد رها کن مرا

پروانه به حال تو دل شمع بسوزد  
 امشب گلهات خارج از اندازه شد آیدخت  
 چونین جگر داغزده لاله ندارد  
 دل میشکبی باز با آواز شکسته  
 از نوحه دل انجمنی غمزده کردی  
 يك نوگل پژمرده بسوزد چمنی را  
 در چنگ طرب ساز محزن سوز تو بودی  
 در باغ هنر گلن نو خاسته بودی  
 چندی به تبسم لب چون نغمه گشودی

تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد  
 از ناله تو داغ دلم تازه شد آیدخت  
 مخروش که پروانه چنین ناله ندارد  
 ایوای چه سوزیست در این سار شکسته  
 نگر چه آن مادر ماتم زده کردی  
 کافس زده دل افسرده کند انجمنی را  
 در بزم ادب شمع دل فروز تو بودی  
 اما بیزاران هنر آراسته بودی  
 بر طرف چمن نغمه جاوید سرودی

آواز تو در کالبد خسته روان داد  
 بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد  
 بعد از تو دگر پرده ساز است دریده  
 یکروز ز خواب سحری دیده گشودی  
 پروانه دگر بعد تو با شمع سبزد  
 بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد  
 بعد از تو دگر زخم کند زخمه دل چنگ  
 بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای  
 بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند  
 خوبان مصیبت زده گیسو همه کینند  
 می پرده عروسان چمن جامه درینند  
 بنیاد دل غمرده از ناله بهادند  
 فریاد چمن حامت که آو خ گل من رفت  
 اینچرخ پر از کیده دل صاف ندارد  
 صیاد صفت خم شده دایم بکمین است  
 با آهوی متکین من اینچرخ امانی  
 این سینه سرور دل عشاق حزینست  
 آنسینه نازک شود آزرده ز آهی  
 پروانه رفیقان همه از غم برآسند  
 افغان ترا در دل کس چون اثر نیست  
 من نبر در این سینه دل غمرده دارم

دل برد ز عشاق وفا پیشه و جان داد  
 بعد از تو بساط طرب و عیش بهم خورد  
 بعد از تو دگر قامت چگست خمینده  
 روز دگر ای دولت بیدار غنودی  
 در میاتم تو شمع طرب اشک بریزد  
 بعد از تو دگر عشق و جوای رود از یاد  
 دیگر بزند زمزمه تار بدل چنگ  
 بی و ن جهد از گلوی نای بجزوای  
 بعد از تو در میکند ها را همه بسند  
 گیسو همه کینند و بنخاک تو فکینند  
 دیوانه سفت بر سر هرکوی دوینند  
 تا داغ ترا بر جگر لاله بهادند  
 آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت  
 وارون تر ازین ناله اصفاف ندارد  
 این نیر کهان دار بدانم بچه دین است  
 اینسخت کمان دست نگه دار زمانی  
 اسبیه که مستوجب تیر است به ایست  
 ای سل نو از آسبیه آزرده چه خواهی  
 این مجلسیان قدر تو چون من شناسند  
 کسرا چه من از سر و زبون تو حدیست  
 من نیز در این شهر یکی گمشده دارم

### شهید بلخی

اگر ضمرا چو آتش دود بودی جهان تار يك بودی جاودانه  
 تنیده‌ام که بهشت آنکسی تواند یافت \*\* ده آرزو برساند با آرزو مندی

### شهیدی مشهدی

یتو از مرغ گرفتار گرفتار ترم اینقدر هست که جادرقضی نیست مرا  
 وقت مردن دامن قاتل بدست آمد مرا \*\* آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

### شهیدی قمی

سرکوشی که گرید همچو من خوبین دلی آنجا کجا آید بکف بخون دل مشت گلی آنجا  
 شکایت از توستمگر کجا برم چکنم \*\* تو دادرس تو جفا جو مرا که داد دهد  
 چنان آمیزشی کرد است باغیر \*\* که هرگز در دلم بی او نیاید  
 نهال قد توکی میوه مراد دهد \*\* که گر شکوفه کند بخت من بیاد دهد  
 طعنم بروز بد مزین از روز من بترس \*\* کاسوده روزگار تر از من کسی نبود  
 تنها نشین گوشه گلخن کسی مباد \*\* پریکسم نه بی کسی من کسی مباد  
 یاردان فرامشکار نامم بر زبان هرگز \*\* جهان بریام من خط فراموشی کشد آخر  
 پرسم ز همه زمان باشارت که یارگو \*\* روز اجل که بند فتد بر زبان من  
 آزرده ز طعنه دشمن برای من \*\* حوسی تو بلای تو هم شد چه حای من  
 بحواب ده آمد نمیدانم امشب \*\* که خوابم بمیاید از بقراری  
 بر روی مادری ز قفس میتوان گتوند \*\* مام ز آستین دهمندی بریده ایم  
 توان تو از بیم بد آموز شست \*\* آواره شدن نه که ما بروز نشستن  
 هرکس نکسی همفلس و من توانم \*\* بهاری کسی زین دل برسوز شستن

به بیدردان نشینی کم فند بر ما نگاه از نو      نه قدر حسن مبدائی نه درد عشق آه از نو  
 کتابی بر همه یکسان چو خورشیدی که میگردد      سرای غم روشن خانه عاشق سماه از تو

### شیخ ابوالحسن خرقانی

اندوست ده دیدنش یار آید چشم      بی دیدنش از گریه باساید چشم  
 ما را ز برای دیدش باید چشم      گر دوست نسید بچکار آید چشم

### شیخ محمد حسین قهشقه (مه سر)

راستی سروسپی پشت خمیده است جوید      تا قد سرو بو در کلمش آزادی رست

### شیخ صدر الدین نشابوری

گردهنت روزگار دست و دربان زیهار      دست درازی مجوی جیره زبانی مکن  
 با همه عالم بلاف ناهمه کس بر گراف      آنچه بدای میگوی و آنچه بوی مکن

### شیخ قوام الدین

روز اگر با هم نشینان عم ز دل بیرون کام      شب گذشت از غم ندارم همشانی جوی که

### شیخ مجدد الدین

شمع ارچه جرم داع جدائی دارد      با گریه بر سوز آشنائی دارد  
 سر رشته شمع به ز سر رشته من      کاریشه سری بر و شنائی دارد

### شیخ نجم الدین

ایشمع صخره چند بر خود خندی      و سوز دل مرا کجا دانندی  
 فرقت میان سوز کز دل خیرد      تا آنکه در سناش بر خود سندی

۵ ( ۲۵۷ ) ۵

### شیخ نجم الدین (۱۰۱۵)

دشمن ما را سعادت یا رباد از جهان و عمر بر خوردن آریا  
هر که خاری میهد در راه ما خار مادر راه او گلزار باد  
هر که چاهی میکند در راه ما چاه ما در راه او هموار باد

### شیخ نجم الدین کبری

توسیدن هر که هست از چشم بد است بیچاره من از چشم نکو میترسم

#### شیدا

(او از بنده و قبول سار معارف)

مژگان تو بحجر تشبیه کرده شاعر مضمون تازه بیست اما بدل تشبیه  
در خم زلف تو اراهل جنون شد دل من اندر این سلسله عمر بیست که خون شد دل من  
روی نمایی و زمن هستی مرهوم بگیر سیر از زندگی دینی دون شد دل من

### شیدای اصفهانی

اسیر دام نشد تا دلم ندانستم شکسته بالی مرغان رشته ریایا  
ای کینه زری رسم تو و کیش رقیب ای داروی درد و مرهم ریش رقیب  
گر جان رقیبی بتوانم زنده جفا ورجان منی چه میکی پیش رقیب  
همه درهای خوشنودی برویم بست و حرسفدم که دیگر نیست در بی تا برویم آسمان شد  
غیر را سرچو بز انوی تفکر نگرم سوزم از غم که ماسدا بخیا تو بود  
از درد نوای درد تو ام همدم دل و در داغ نو ایداغ تو ام مرهم دل  
جان ماتم من دارد و من ماتم جان دل در غم من بالو من در غم دل

### شیدای توسرگانی

بر لب آمد امشب از افغان ما      بی لب جانبخش چنان جان ما  
 خاطری خوش دارم ازغم کاشکی      میفرودی یار بر حرمان ما  
 دل حسرت کشیده دارم      <sup>\*\*</sup> حسرت نور دیده دارم  
 سر بصرها ودشت چون نهم      که غزال رمیده دارم

### شیدای نهاوندی

انظایرم که بال من از سنک روزگار      بیمی و نیمی از ستم باغبان شکست

### شیوای شیرازی (مناصر)

تازینا دلت ارسخت بود عهد تو مست      باز ناز تو کشم از سر پیمان درست  
 شیشه قلب مرا گر شکنی باکی نیست      مشکن قیمت خود را که شکست من و تست  
 آتش و آب که یکجا نشود جمع خطاست      کاتش لعل تو در آب حیوة لب تست

### شیوای همدانی (مناصر)

مه تا بنده و خورشید درخشانی تو      جان فدای تو که بس خوبتر از جانی تو

### شیوای تبریزی (مناصر)

هر روز کار من بجز از آه و ناله نیست      با آه و ناله میگذرد روزگار من  
 از زلف بقرار تو بسته است تا ابد      دست ازل قرار دل بقرار من

# ص

## صابر

وقت زکونست و منم مستحق بکنظر ایشاه گدا را بین

## صابر همدانی (منازل)

چراغ محفل عشاق روی خوب تو شد که بی نیاز شدند از چراغ گاز امشب

## صابر شوشتری

بخاک افتاده اویم نگیرد هیچکس دستم کسی چون پرتو خورشید را از خاک برگرد

## صابر مشهدی

هنگام شکر او بزبان سجده گذشت بطلسمی نگر که همانرا شنید و دوت

## صابر رازی

گهی که تیر ترا از دل رمیده کشم ماین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

## ادیب صابر ترمذی

وقت بهار ناده مخور جز بوستان	کزباده آن بهست که در بوستان خورند
بادوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک	بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
زمانه از همگان برمدست مستولی	که قدر را وهمه پیش من است مستهلک**
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام	کزین حصول درج باشد و خلاص درک
ز روزگار برتجم زدوستان محروم	چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

• (۲۶۰) •

### صاحب استرآبادی

دوستان تا کی بکوش منعم از رفتن کنید ترک رفتن چون نخواهم کرد ترك من کنید  
تو باید بدگمان از ما نباشی <sup>\*\*</sup> رقیبان در حق ما بدگمان به

### صادق

مرا چون تنگ روزی آفرینند چرا هیچم نصیبی زاندهن نیست

### صادق نشابوری

پرهز چاکم و شرمنده ز ناصح شده ام که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود

### صادق یك نقاش

یاد لبش از سخن جان چکد نفس گر کشم آجیوان چکد

### صادق تفرشی

ما غافل و عمر گذرانست که رفت دردی بکس کار و آنست که رفت

دردا که اجل رسید و آنست رسید افسه من که عمر رفت و آنست که رفت

بغیر قاصد آشوخ بی وفا که نیامد <sup>\*\*</sup> دگر ز دوری او بر سرم چها که نیامد

چند روزی ترك آن نامهربان خواهیم کرد <sup>\*\*</sup> طلاق خود را او را امتحان خواهیم کرد

یا بدل کنند ز دستش جان بدر خواهیم برد یا بجان کنند دلش را مهربان خواهیم کرد

### صادق اصفهانی

#### مشهور بجاو

ای صادق آنکسان که طریق تو میروند ایشان خرنند و حر روش گاوش آرزوست



گیرم که خر کندن خود را بشکل گاو      گو شاخ بهر دشمن و گوشیر بهر دوست (۱)

### صادقی افشار

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا      می رود بر من گمان شکوه دلدار مرا

### صافی اصفهانی

ای روان کرده سرویالا را	بکجا میری دل ما را
در خون دل است منزل ما	ای خواجه بترس از دل ما
کشد تا نشود فریاد ما را	ستمین صید کش صیاد ما را
خاکم بسر این اشک کجا بود که نگذاشت	جائی که فشانم کف خاک سر آنجا
دردا که دواى درد پنهانی ما	افسوس که چاره پریشانی ما
بر عهده جمعی است که پنداشته اند	آبادی خویشرا بوبرانی ما
یارب بیاید روزی که یکشب	آسوده باشم از ذکر یارب
لریز دردم ساقی خدا را	جامی سگرم کن اما لبالب
رو، تو یعنی چمنم آرزوست	کوتی تو یعنی وطم آرزوست
دریاب که تا بخویشتر دیدستی	میاید رفت و زود میاید رفت
سیلاب عمت بلند و یسنی نگذاشت	سودای رخت عاشق و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که پکره بغلط	دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت

( ۱ ) استقبال از این قطعه خاقانیست

خاقانی آنکسان که طریق تو میروند      زانغد و زاغرا روش کبک آرزوست  
گیرم که مار چو نه کند تن بشکل مار      گو زهر بهر دشمن و گو مهره بهر دوست

ح . پژمان

یقوی گیل خود بچمن راهنما شد ز نخست  
 رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت  
 یا از درم درون آی تا کام دل بر آید  
 که رسیده یی تو یکشب بسحر که دیده باشد  
 به از گلچین از آنام فغانست  
 از گوی نوتند خوشتر خواهم کرد  
 از هجر تو سر بسنگها خواهم زد  
 من نخواهم گریستن چکنم  
 جز این کورا بیستم مار دیگر  
 باز آی و بخون دیده ام غرق نگر  
 اشکم ریزان ز دیده چون باران بین  
 آخر مرا مانند از دست این دل  
 منع تو از من قطع من از تو  
 من این عمل که محترم بیچ می نخرندش  
 کار کس با کس نیفتد ای عزیز  
 سرو بالا مینماید گو یا  
 ای غم تو سرشته با گل من  
 تا چون شود کار ما را در آنکو  
 معموره دل مارا ویران ز شراب اولی  
 گویند چرا صافی در پرده سخن راند  
 ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کیاست  
 مگو چه گفت که گفت آنچه باز توان گفت  
 یا از دلم برو شو تا دیگری در آید  
 که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد  
 که گل در دامن گلچین پسندند  
 و ز جور تو خفرا خبر خواهم کرد  
 و ز دست تو خاکها بسر خواهم کرد  
 گریه بی اختیار میآید  
 ندارم در قیامت کار دیگر  
 در خون غرقم ز پای تافرق نگر  
 آه سوزان بسینه چون برق نگر  
 هم دست بر سر هم پای در گل  
 کاریست دشوار امریست مشکل  
 چرا بیاده فروشش به جرعه فروشم  
 همچنان کافاد کار من بمن  
 نانشانندش بجای خویشتن  
 رنج تو راحت من و دل من  
 اغیار بد خواه دلدار بد نحو  
 تا غم نکند منزل این خانه خراب اولی  
 آن روی که نا زیباست در زیر نقاب اولی

## ( میر معبد ) صالح جغتائی

روز وصلست بکش تیغ و بکش زار مرا	شب هجر ممکن باز گرفتار مرا
هر چه داری شب نوروز بی ساز گرو	** غم روزی چه خوری روز، نو و روزی نو
ای بدرگاه تو نیاز همه	** کرم تست چاره ساز همه
اگر از چهره پرده برداری	بحقیقت کشد مجاز همه
مپوشان مظهر جمال تو اند	بهر آن میکشیم ناز همه

## صالحی مشهدی

بسکه خوارم کرد عشقت میکنم دوری ز خلق	تا نیند کس بدین خواری گرفتار ترا
عشقی ندیده <del>حک</del> که بدردم نمیرسی	** آگه تی که هجر کدام انتظار چیست
زمن غازی اگر داشت خاک رهگنرت	** قرار مرگ بخود داده میروم ز درت
کوهای پای گریه کز من خبر نارش کند	** باسد که اشک گرم من دلسرد زاغیارش کند
از دست دل آورده ام خواهم جفا جو دلبری	تادل بدست او دهم یکچند آزارش کند
کاش ای اجل مرگ را امشب هر دافکمی	ترسم هفتاد همدمان از خواب بیدارش کند
بسکه خواهد سخت خواب آلوده محروم و موصول	** صبح محشر هم عجب دارم که بیدارم کند
من و خانه سوز نخلی که هیچ بر ندارد	** تو ویر فریب لطفی که دلت خبر ندارد
جذبه مهر و محبت بین که از مهر طلب	** در هر راهی که آرام ناگهان پیدا شود
زان پیش دلا که هجر زارت بکشد	** ز نهار چنان کنی <del>حک</del> که یارت بکشد
بر وعده او ز سادگی دل تنهی	کاری تنگی <del>حک</del> که انتظارات بکشد
درد دل کفتم تغافل کرد خواری را بین	** گریه کردم خنده زد بی اعتباری را بین
او روان سوی رقیب و من بر ایش منتظر	تا امید را نگر امید و آری را بین

گلی بود که نوید گل محبت ازو	دلی که سر زند برق آه محبت ازو
اگر چه رفته رویش زفته غیرت ازو	میا بسوی مزار شهید خود با غیر
محبت است که این میکند چه منت ازو	ز صدق من شده آتشوخ مهربان بامن
** داشت بیداری من خواب گرانی از پی	** بسکه شبها بخیال نو دشستم مردم
** گذشتی همچو باد و آتشرا تیز تر کردی	** نهان میسوختم دامن کشان سویم گذر کردی
** چو آفتاب ندارم قرار در جانی	** ز اشتیاق تماشای ماه سیمائی
** سیاهروز تر از من ندیده است کسی	** سیاهروزم از آنچشم سرمه کرده بسی
** چو بلبل ده بیای گلست در قفسی	** دلم بیاد تو در کنج سینه خرسداست
** آزارم دل برحم او شاد است ینداری	** زدمه پری دلشرا فوق بداد است ینداری
** که هرگز چشم او بر من نیفتاد است ینداری	** فغان کز چشم آن نامهربان زانگونه افتادم
** همه روز در امیدم که شبی بخواهم آئی	** همه شب در اینخیالم که رسم توصل روزی

### صائب تبریزی

نیست از برق خطر مزرعه سوخته را	غم آفت نبود جان غم اندوخته را
سر پرواز ببال دگری نیست مرا	در بیابان طلب راهری نیست مرا
چون خس و حار ز طوفان خطری نیست مرا	ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش
** که يك ره بر منزل میرساند کاروانبرا	** باهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را
** یرده روی تو کل ساز کار خویشرا	** صرف یککاری سگردان روزگار خویشرا
** که چون حور تبین طالع شد نهان گردد کویها	** مرا از بید مذهبها برون آورد عشق او
** برگها را میکند باد خزان از هم جدا	** میشوند از مرد مهری دوسای از هم جدا
تا هم بیوست تند نیر و کمان از هم جدا	ندگیرد صحبت پیر و جوان با یکدیگر

تا چو زنبور صسل در چشم هم شیرین شوند  
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من  
قسمت ما چون گمان از صید خود خمیازه است  
هگر صید حلق دارد زاهد ترا گوشه گیر  
ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است  
بسان آینه با کاینات بگرو ماش  
بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین حاصل  
یاسبان و حاجب و دربان نمیدانند مرا  
زدان بود مردم بیدار مهد خاک  
هر دم چو تانک مار درختی نمیشویم  
بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین  
گرفته است چهارا غبار بیدردی  
پیری مرا اگر چه هراموشکار کرد  
عنان ندست هر و ما یگان مده ز بهار  
بیگانگی ندست ز عالم مراد ما  
هر شب کواکب کم کند از روزی ما پاره‌ای  
سوز عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا  
وادی پیموده را از سرگرمی مشکل است  
حسن و عشق یا کواکرم و حیا در کار نیست  
چنان بیاد تو در خوبتن هر و رفتم

به که باشد خانهای دوستان از هم جدا  
میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا  
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما  
خاکساری پرده تزویر باشد دامرا  
بیشتر دلبستگی باشد بعالم پیر را  
که شد سیاه رخ کاغذ از دور و روئها  
که بد خوئی حصار عاقبت باشد نکویانرا  
خانه چون آینه بی مهمان نمیشد مرا  
در خواب کن دودیده بیدار خویشرا  
چون سرو بسته ایم نماند مار خویشرا  
که هر کوهکن از سنگ تیرین میشود پیدا  
کجا رویم از این عالم خراب کجا  
از دل نبرد یاد زمان شبابرا  
که در مصالح خود خرج میکنند ترا  
یادش بجز هر که برفت بیاد ما  
هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غرنالها  
بی نیاز از نام و طالع از نشان سازد مرا  
چون زلیخا عشق می‌درسم جوان سارد مرا  
بیش مردم شمع در بر می‌بکنند پروانه را  
که خشک شد چو سبزه دست زیر سر ما را

سربجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا  
 چهار بازار عناصر پر مکرر گشته است  
 سیل را گنج شمارد دل دیوانه ما  
 زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم  
 گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد  
 در ریاض آفرینش چون دوسرو توامند  
 نیست صائب ملک ام بی شعی جای دوستاه  
 با نامرادی از همه کس زخم میخوریم  
 یاد آور از خمار گلو گیر صحرگاه  
 شاید بجوی رفته کند آب بازگشت  
 در شکوهای تلخ مرا اختیار نیست  
 بر چرخ سست عهد منه دل زسادگی  
 بغیر شغل محبت ده اختیاری نیست  
 اگر چون تابه اره جاک دل راهی کنم بیدا  
 انتظار صید دارد زاهد ارا گوته گیر  
 نیست در دیده ما منزلی دنیا را  
 سیاهی لازم افتاد است آب زندگانی را  
 حبات جاودان بیدوستان مرگیست پابرجا  
 چنین که همت ما را بلند ساخته اند  
 که میاید سر وقت دل ما حزیریشانی  
 ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی

یای دردامن کشیدم تکیه گاهی شد مرا  
 وقت آن آمد که برچینند این بازارها  
 بر قرا تنگ در آغوش کشد دانه ما  
 بر رخ سیل گشاده است در خانه ما  
 گسر ندیوار فتد سایه دیوانه ما  
 حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما  
 زان سبب طفلان جدل دارند با دیوانه ما  
 ایوای اگر که چرخ رود بر مراد ما  
 خالی مکن زباده ییکار شیشه را  
 چون شد تهی زباده مبین خوار شیشه را  
 ما آورد شراب بگفتار شیشه را  
 طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را  
 نهانده است تعلق بهیچ کار مرا  
 همار زلف سنگدستش رسوا میکند ما را  
 نیست از سیری ز دنیا چشم بستن باز را  
 ما نینیم کسی را که نیند ما را  
 کسوفی هست دائم آفتاب زنده گانی را  
 نه تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را  
 عجب که مطلب ما در جهاش شود پیدا  
 که میاید سد بغیر از سیل راه خانه ما را  
 توان در چشم موری جمع کردن دانه ما را

فارغست آئینه از آمد شد تمثالها	معروفات جهان در دیده حیران یکیت
چه لغتست ز عمر دراز نادانرا	** ز زندگی چه بگرکس رسد بجز مردار
اگر چو چشم عزیز است دشمن است مرا	** کسی که عیب مرا میکند ز من پنهان
که حد دریای آتش از شراری میشود پیدا	** گرفتم سهل سوز عشقرا اول ندانستم
باری دگر نمائده در این آسیا مرا	** شد استخوان ز گفت فلک تو تیا مرا
خویشرا محروم میسازی ازین احسان چرا	** ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدنست
تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا	** میشود افیاده تر هر چند برخیزی ز جا
بیم رسوائی نباشد نامه نفوخته را	** ساده لوحان جزون از بیم محشر فارغند
میشود گاهی بیرگ کاه جاحت دیده را	** از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما	** بار گران سبک بامید فکندنست
چون رشتنهای شمع بهم زنده ایم ما	** روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
نمیگردد گریبان شعله کوتاه آستینارا	** محاماتیست از برق حوادث خوشه چینانرا
بی جاك که دید است گریبان قلعرا ؟	** از بخت سیه نیست گریز اهل رقعرا
هم نقش قدم محو کند نقش قلعرا	** داغست همان چاره داعی که کهن شد
این نصیحت را بحاطر از صدف داریم ما	** گوهر شهوار مزدل بجایوا کردنست
از این حیات چه آسودگی بود مارا	** فکندند اند نامروز کار فردا را
بسته است کسی شاهراه دلها را	** بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نیست چون محراب فیضی ابروی پیوسته را	** مصرع ابرو جدا از مصرع دیگر خوشست
گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها	** اگر چه خوش بود سیر بوستان تنها
چه حظ کسب خضر از عمر جاودان تنها	** بهار عمر ملاقات دوستدارانست
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها	** دلم پیاکی دامان غنچه می لرزد

اگر حیادهدم فرصت سخن دارم	هزار حرف زبانی بآن دهان تنها
خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیحاصلی	** خجالت بسیار از اینقد دو تا داریم ما
طاقت کجاست روی عرفا ک دیده را	** آرام نیست کشتی طوفانرسیده را
شبم ز باغبان نکشد منت وصال	معشوق در کسار بود پاکدیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی	گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
** سبک مغز از بشور آید از هر حرف بیعززی	** بهر یاد آورد اندک نسیمی نیستانی را
توان ایام طفلی چند روزی کوس شادی زد	** نمیدانند طفلان حیف قدر خرد سالی را
** بر تواضعهای دشمن تکیه کردن زابلهی است	** پاندوس سبیل از پا افکند دیوار را
شکایت نامه ما ساگرا در گریه میآرد	** بهیای گرسن شو پس مکتوب ابگشا
** ایکه از عالم معنی خری بست ترا	** بهتر از مهر خموشی هری بست ترا
بر شکست قصص جسم از آن مارزی	که مز او از چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هری آفت نخوت صائب	سکوه از سخت مکن گر هری نیست ترا
عمگین بیم که خلق شمارد بد مرا	** نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
** آرزو چند بهر سوی کشاند ما را	** این سک هرزه مرس چند دوآند ما را
بر سردانه ما سایه ابری نهداد	زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
عشق ما از دل و دین و خرد دور انداخت	تا بانقافله دیگر که رساند ما را
نشد از ناخن ندیر گشادی صائب	تا که زین عقده مشکل برهاند ما را
** تود را صاف کن از دوستی با هر سیه کاری	** که آخر بر سر اصف میآید دشمنها
یاد ایامی که ما هم آشنا بودیم ما	** هم خیال و هم صبر و هم هوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد	چون دو مصرع گر چه در ظاهر جدا بودیم ما
چون دو برگ سبزه بگردانه سر بیرون کنند	یکدل و یکروی در شو و نما بودیم ما



بود براد فکرم ما در عالم معنی یکی  
 دوزی منزل حجاب اتحاد ما نبود  
 تاصاحب فرزند نگر دی نتوان یافت  
 با تپی تپی روض سیر چشمی چون حجاب  
 با تپی چشمان چه سازد نعمت روی زمین  
 آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار  
 در گوش قدر دای من حلقه ز راست  
 ما از توبه پیغام دروغیم تسلی  
 معیار دوستان دغل روز حاجت است  
 در شب وصل تو می لرزد دلم چون آفتاب  
 از رخت آینه را خوش دولتی روداده است  
 ایمنی جسمم زویرانی ندانستم که چرخ  
 چه لازمست بزاهد بزور می دادن  
 یا کز دوریت مژگان چشمم سوزست امشب  
 رو بگه داشتن از صاف درونان مطلب  
 آسیای فلك از آب مروت حالست  
 ز سادگیست فرزند هر که خرسد است  
 چون اتك شمع تازه بر بکدگر زدیم  
 با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست  
 هر چه رفت از عمر باد آن به نیکی میکنند  
 چون دو دست از آشنائی یکصدا بودیم ما  
 داشتیم از هم خسر در هر کجا بودیم ما  
 در عسالم ایجاد حقوق پندیرا  
 خالی از دریا برون آرم ایام خویشرا  
 سیری از خرمن ناشد دیده غزال را  
 در زیر سنگ شتر و نما میدهد مرا  
 هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا  
 اینست خطاتی که صوابست در اینجا  
 فرضی برای تجربه از دوستان طلب  
 تا مساد از رحنه آرد شبیخون آفتاب  
 در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب  
 گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب  
 بخاك تیره مریزید آروی شراب  
 نفس در سینه ام چون خار در پیراهنست امشب  
 عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب  
 تادلك چاك چو گندم بشود بان مطلب  
 که مادر و پدر غم وجود فرزند است  
 داغ تو از سر آمد و اریای ما گنشت  
 نادمان خشك مردن در لب دریا خوشست  
 چهره امروز در آئینه فردا خوشست

عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است	فکرشبه تلخ دارد جمعه اطفال را
**	**
در بند آن ماش که مضمون نمانده است	یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
**	**
کاسه چوبین من و کاسه فغفور یکیست	غرض از ظرف اگر خوردن آبست و طعام
**	**
از روی ناز نامه عاشق دریدنست	نومیدی نه مرده امید میدهد
**	**
هر ده ناساز بود در همه جاناساز است	خار را قرب کل از خوی بد خود در هاند
**	**
از رفته چون بغیر بدامت نمانده است	پیداست چیست حاصل آینده حیات
**	**
خود را تنگت هر ده دل ما شکسته است	پیوسته است سلسله موجهای بهم
**	**
معك سیم و زراز بهر مس و آهن نیست	سفلگانرا نوزد چرخ چونیکان برسگ
**	**
خار در دینه چو افتاد کم از سوزن نیست	دل نازک بنگاه کمی آزرده سود
**	**
جرم فلک کدام و گاه زمانه چیست	چون هر چه میرسد تو از کرد های تست
**	**
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست	ای خضر غیر مرگ عزیزان و دوستان
**	**
ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست	چون وانمیکنی گرهی خود گره ماش
**	**
شکر الله تخم امیدی مرا در خاک نیست	نیست گر آب حیا در چشم گردون گو ماش
**	**
هر که را خرج جز دخل است فزون عاقل نیست	شادی هر که فزون است ز غم کامل نیست
**	**
شکنجه بتراز پاس آشنائی نیست	کناره گیر ز مردم که بدعاغانرا
**	**
بیرسد هر کس بدولت ز آشیایان مفت ماست	میکنند بیگانه دولت آشنایان را بهم
**	**
سودما این بس که ترک زندگی آسان شده است	از ملاقات گرانجانان در این وحشت مرا
**	**
از رود نیل کوچه بفرعون دادنست	بر روی عاقلان جهان خنده سپهر
**	**
هشبار در میانه مستان ششمن است	کفاره شرابخوری های بی حساب
**	**
هر ناقصی که در طلب عیب جستن است	طفلیست راه خانه خود کرده است گم

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری  
 عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست  
 مرا که خرمن کل در کنار میاید  
 ما از این هسنى ده روزه بجان آمده ایم  
 من ندارم طالع از معشوق ورنه نارها  
 مارا ز دور چرخ مترسان که گوش ما  
 سر کشتگی چو سبجه ز صدره گذر کشد  
 دست در دامن خورشید نمیزد شبنم  
 تنها نه اشک و از مرا جسته جسته گفت  
 دماغ بنده نوازی نمانده است ترا  
 اظهار عشقرا سخن احتیاج نیست  
 چون حطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز  
 این سطرهای چین که زیری روی ماست  
 قوت گیرائی تنها در سر پجه است  
 عالم از گرد علائق پرده دار ظلمت است  
 محض قتلش بهر مال و پر آ ماده شد  
 از مروت نیست منع زاهدان از زهد خشک  
 زاسیه دل کز حقوق آشنائی غافلست  
 هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست  
 وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود  
 از برای دل ما فقط پریشانی نیست  
 صفای هر چمن از روی باغبان پیداست  
 از این بسود که دیوار گلستان پیداست  
 وای بر خضر که زندانی عمر ابد است  
 گل مستی تکیه بر زانوی بلبل کرده است  
 در حلقه صرف این گوشواره نیست  
 در هر دلی که موسسه استخاره هست  
 دل این باغ اگر بوی وفائی میداشت  
 غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت  
 وگر نه بندگی ما جای خوشتن است  
 چندانکه شد نگه نگه آشناست  
 کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است  
 هر يك جدا جدا خط معزولی قواست  
 زود می چسبد بدل چشعی که خوش مزگانتر است  
 زود صائب زین ره بر گرد میاید گذشت  
 هر که چون طاروس دنبال خود آرائی گرفت  
 هیچ بیما کور را از گف عصا نگرفته است  
 بهترست آنسک که پای آشنا نگرفته است  
 وی یوسه را از پیراهن شیدن متکلمت  
 سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد  
 دیده یوسف شناسی نیست در ملک وجود  
 اشک خالی کن دلهای غم اندوخته است  
 این چه چشم همیشه در خواب است  
 دری که بر رخ زاهد بگل بر آوردند  
 زبان شکوه من چشم خوفشان منست  
 سا تکست کز او کارها درست شود  
 عیب از آئینه بی رنگ برگردد نقش  
 برق آفت گردن بیهوده بر می کشند  
 نگذر از رد و قبول خلق کاین شغل حمیس  
 در مقام حرف برب مهر خاهوشی زدن  
 میفشانم هر چه میگیرم چو بار نو بهار  
 باده بی درد در میخانه اهلاك بیست  
 احوال دل ز دیده حوضار روشست  
 خاک ما را از دل بیت الحزن برداشتنند  
 محاسب از عاجزی دست سوی ماده بست  
 آگاه بود خضر ز آفات زندگی  
 صاف چون آئینه میباید شد با حوب ورشت  
 بغیر خشم که در حوردش وبالی نیست  
 در چشم پاک بین بود رسم اختیار  
 از حرف خود به تبع نگریم چو قلم  
 روزگاری خاک خورد آخریم پیچید و رفت  
 ورنه با این تبرگی زندان دنیا هم خوشست  
 نفس سرد نسیم جگر سوخته است  
 این چه شرم همیشه بیدار است  
 چشم مردم زاهد پرست محراب است  
 چو طفل بسنه زبان گریه ترجمان منست  
 کلید رزق گدایای انگ و دست شلست  
 عیجو بیهوده در دیال ما افتاده است  
 با ابدی تخم امیدم از خاک سوخت  
 خویش را با عالمی دست و گریبان کردنت  
 تیغرا زیر سپر در جنگ پنهان کردنت  
 ما من احسان با تمام خلق احسان کردنت  
 دانه بی دام دروحتت سرای خاک بیست  
 حال درون خانه نمایان ز روزنت  
 چون سو بیوید دست ما بسر امروز بست  
 بشکند دستی که دست مردم آزاده بست  
 دانسته آراز سکندر دریغ داشت  
 هیچ چیز از هیچکس در دل نمیاید گرفت  
 در این بساط دگر لقمه حلالی نیست  
 در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست  
 هر چند دل تو نیم بود حرف ما یکیست

\* ( ۲۷۲ ) \*

تپیدن دل سیاره میکند فریاد  
 نفس سوخته لاله خطی آورد است  
 کام دل توان گرمی از جهان نیروی سحت  
 تنگدسار از قید جسم آوردن بروی  
 همت از مهر فرا گیر که نایک نه نان  
 چوب شجاعت نبود تیغ کند کار نایام  
 بیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان  
 آن برگس بیمار عجب هوشر بیست  
 سه پوسته به شکر حده به دشمنی  
 هر که را از حلقه زهاد ریدم سانه بر  
 نیست از صفتی زخم گر تسمه خالی سگ  
 هر آنچه زین چمن دل در خون نشاندند ایست  
 این گرد باد بیست که بالا گرفته است  
 هشیار زیسر به رفاهون حکمت است  
 این کجی عزلتی که گرفته است شمع شهر  
 شیوه عاجز گشتی عامست از بد گوهران  
 دامن فرصت دل بی تاب نتواند گرفت  
 نانسازد جمع خود را تنگم بی دست و پا  
 در کهن مالی و زاید حرص هر کاری که هست  
 گوهر حدیث بناکی دامن او شد

که این شکسته بناجای آر میدن نیست  
 از دل خاک که آرام در انجام بیست  
 آتش آوردن درون از سنگ کار آسخت  
 رهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردنت  
 ذره ای بیست که شرمندۀ احسانش نیست  
 جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است  
 بدگناهی که سزاوار عجب اند است  
 این ظالم مظلوم معا طره بلا نیست  
 بر چوچه مرا روزی از دهان تو نیست ؟  
 دام چوب تسمیح پنهان در میان دانه داشت  
 حاوید گاه بار را بی بار بدن مشکلت  
 هر شاخ بر گسی نظر باز مانده ایست  
 ای حوض دیدید ایست که صحرا گرفته است  
 در کار خانه که بظلمش بغفلت است  
 در چشم اهل دیده کمیگه شهر است  
 بانهی بایان سراسر حار صحرا دشمن است  
 مدت خاک کی پنبه این سیلاب نتواند گرفت  
 رامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت  
 ریشه بیخ از بیخه فصاب نتواند گرفت  
 از شرم هر دو دست حد را بر او گرفت

جمعیت اسباب حجاب نظر هاست  
 در ظاهر اگر شهر یرواز نداریم  
 شمع صکه نعت دل سوزد  
 ز خاکازی اطفال میتوان در یافت  
 عدم ز غریب جوار وجود زندانست  
 بغیر دل که عزیز و نگاه ناشدنی است  
 دنیا برای بی خبران عشقخواه است  
 روشن دلال همسته سهر در وطن کند  
 دیدن روی نوسخت است و دیدن شکست  
 نهاد سخت تو سوتهاں سحر دیگرن  
 بلاست نهس بدان حور ز دست هفت کرد  
 نسمع دلوا از هوانهای مخالف سوساز  
 خضر اگر سری تار کنی و کند و ره بره  
 از کتوت روزن سوز مهر هار  
 کسیت کر دوش کسی بازی تو آید  
 آنچه هست نهوسی گذر آب و گیل در دست  
 باز است سد راه و گره بر سداق  
 فریب جود فرو مایگان سحر زینهار  
 اگر زنده لاله خاک و سنگدستی ها  
 روشنائی سنگ هر رسو گد است  
 کیستند اهل جهان بس و ساهانی جود

هر کس که شو درهزن مارا هبر ماست  
 افشادن دست از دو جهان نال و پر ماست  
 در عالم ایجاد بجز گرمی نب نیست  
 که عیش روی زمین در جهان یا خبر است  
 و گر کبست که از زنده گی شبمان دست  
 جهان و در چه دروا هست و اگداستی است  
 مرغ حریص را گره نام دانه ایست  
 اساده است سمع و همان گرم رفتن است  
 جردن رنگل گاهست و اچیدن منکاست  
 و گراست و بلند روانه سوهانست  
 حور از کعب موسی فواد تمانست  
 و فرب زدن گر حوری سوس با سیدانست  
 آنکه سوس بخندد معانی حاوران دانست گشت  
 نحرار که در و بجا که دانست  
 گره نه عیبی است در سکر خرو باز خودانست  
 نهوسی سوت زری گره نه در محفل بو دست  
 حرفی میان دل ها و دل تو دست  
 که بکند بر او حراج - اطلال بختند  
 زمین هر وحس آبر و سوا آید  
 در هر رنگان اهل این زمینان هر نهانست  
 در ره سدل حواست نه ویرایی حند

پوشش امید مدارید ز عرونی چنذ	نست از مردم بیشرم عجب پرده دری
۱۰ کین زر قلب مهر کس که دهی با دهد	** دهن خویش بد شنام میا لا هرگز
۱۱ خواب در وقت سحرگاه گران میگردد	** آدمی ینر چو شد حریص جوان میگردد
۱۲ خوش اندجات که در انتظار گذرد	** اگر چه وعده خوبان وفا میداند
آخر یر عقاب یر تیر میشود	** ظالم بمرگ هم نکشد نست از سم
بحل ما چون خشمک شد ار میدهد	** نا آمدنی اول اهداهاست
رزق را روزی رسان یر میدهد	** بی مگس هرگز ناند عنکبوت
که خمیازه خمیازه می آورد	** مگو بوج تاشهوی حرف بوج
این فنل کلیدی جز ابرام ندارد	** از سرم سر سته روزی نگشاند
همچو مژگان بر سر هم ریختند	** در تماشای تو از سب نظر
کز بهشت آدم بیک نقص یرود	** دانند در صید گاه عقیقی رحمت میچون
که بر گوی می خارچ زانغ حاند آدم شد	** گاه باخرده شکر گردازی تاب رسانی
چو زبانت بر سر جوهر آید	** هرگز آرم خون برای مانس کبیر آب
زبون حکم بر سر آید	** هرگز آرم خون برای مانس کبیر آب
بپردازه رانه که سر او حاکم کند	** بدان بچ روزی بر صفت روزگار
بهر چون بخت کرد خود بخود آرد او میر بخت	** بستی بیگانه بوم از دهن یار میبزد
ببروی کرد من آنچه عارون را کند	** زمین برده فرو حطت جدا حاتم
که چون صدف نماند یا یر گوی کند	** زبیر لب جرف خضع آشنا مکن
زود یر بخت	** اجر صحرای بی حد که چون رامت ساهان
آب یر بر سر	** مگر بر سر بر سر

تا در این باغی بشکر آنکه داری برگ و بار	برگ میباید فشانند و بار میباید کشید
چینه عاشق اثر در سنگ خارا میکند	گوهر کن معشوق خود را ز سنگ پیدا میکند
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را	اجتماع دوستان یکدلم آمد بنا (۱)
زاهد هوای عالم بالا نمیکند	این رود حشک روی اندر بانمیکند
رقبه زمزمه عشق ندارد زاهد	نگذارید که آوازه حانت تنبور
روزگار است که تصدیق میباید کرد	اگر از صبح کسی حرف صداقت بشود
نادانست اثر با احسان دستگیری که بُر	در سخای بحر آروغ ز مین احسان کند
نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد	چنانکه تیر شهاب از تاب مسوزد
درد همه کس بیشتر از تاب و توانست	در اله خود کبست که ایوب ناشد
گر نه نلرا زلف مشکبش نگهداری کند	کبست این بیمار را تا کشد بر بیماری کند
سرگراسی با فرو دستان ز نقص گوهر است	گوهر علقمان مسر نیست خود داری کند
عیب پاکان زود بر مردم دریند مزبور	چون همت در شهر حالص موی ز سوا مقبور
ساقه ردل من چه سود و چه درد	ز اینک سبم چه مقدار گرد مخمور
سک چون بزرگه شد در نظر من	رخساری که جامع درت چونست گهر باشد
عانت تازی سبیل از پل بیاید	دل از عمر بردار چون فدای تو باشد
ز اینجا یافت عمر رفته را از صحت بیسب	ز سر دای صحبت هیچکس محزون نهوا باشد
دل شیوانه ما لایق ز جبار بود	ورنه کوناهی از انزلف گر شکبر بود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت	عالم حاکم کم از عالم عبور بود
جوهر ذاتی درون پرده ماند	جوهر وجود این بغار بهام بر آمد
ای ساخون که کند درد صاحب طران	چهره حکمر عرفی شرم بقافی دارد

(۱) این شعر بسم زهی ترکمان هم ضبط شده ولی حقیقا از صائب است « از زهی



روی خوب از ننگه گرم نماید سالم  
 خضیر را میبرد از باد بافسون بیرون  
 نعمت روی زمین قسمت بی شرم است  
 تسلیم آفتاب رسیدن از فتاد آبی  
 حریم و نظرها از دریا حاکم گری  
 تروی زمانه حقیقت چون روزه سبزه است  
 صبر خانه همین است مدهد حدت  
 ز گز محافظت ز لث و بونمای  
 اگر زسل حوادث چون سوز ویران  
 از جوانی بسبب غیر ز داغ حسرت در عالم  
 شهر در مقام حجاب بافسون من سر  
 هر چه چو آینه سیزی ز بر صبر مکن بیست  
 نفس خویش کند فرع عیال و غیر هم  
 غمی هر چه اندل از سیرت عد چاک میریزد  
 تروی سعادتی ز روح است زلفانی دستاو  
 ح... ز... خواره آرز است  
 توبت... ز... ز... حجاب سلطان  
 بود چون نماید در تاج ز... غراض  
 ... و... ز... ز... ما  
 ... ز... ز... و...  
 ... ز... ز... ز...

رزق آتش شود آنکله که گلایی دارد  
 وادی خشک جهان طرفه سرابی دارد  
 جگر خویش خورد هر که حجابی دارد  
 مگر که از کجا تکجا میتوان رسید  
 اگر خاموش با چندین زبان چو ستانه خواهی شد  
 رهس منت آب بقا باید شد  
 که با سیاه دلان آشنا نباید شد  
 غیر لطف ز روی سکو نمآید  
 نای خانه بدوشی فرو نمآید  
 آب سد دل ز انتظار و چهره مطلب ندید  
 شکر کن شکر کن این جواب یرشال رسند  
 تمام عمر اگر صرفی یک بظارد نمود  
 که تیشه دل من رفته رفته خاره شود  
 ز سقف خانه درویش تا بیم حاک میریزد  
 عبادت مستور چون انجم از انلاک سر بزد  
 هر چه هر کس آورد با خود همانرا میرد  
 مکافات عدل از هر چه کس ز سوت نمگیرد  
 حور ز گاری عادتت تعجب خداوت میشود  
 که این در حق برینشال بی سر هر اتم میشود  
 نفس دنیا همه شر نماید از آنکه... کرد  
 سینه... ز... ز...

خاطری بزند مگر از تو بود شاد بست  
 نمیگردد با ما هیچکس را فکر بر کشتن  
 نادان از دلتاران دیده ام ریخته ام  
 شیوه عاشقانی از حسروان زینده نیست  
 همچو خود در ذرات جهان فست کس  
 دور ستادار حسان یاد کردن همت است  
 مرا برون یامت غمی که هست ایست  
 تا روزی که امکان بهم پیوسته است  
 مسکین همیشه اینهمه خواب ستگرین  
 کسی که چشمش از غم خود را پاره ندارد  
 با او ترس نرفته ام معدوم کم نیست از زمین  
 چون گوئی که آتش در دل ز شورم اندازد  
 در سنگ نه من لایق آرم حجت نامداری  
 در فتنه آید حرمان و زین غم  
 نرسد به سه عجب دردی بر من می است  
 حال میروی از دل بد گمان من  
 خود نمایی لازم بود و نشان افانده است  
 پس با آنکه که بحر با جدان میکند  
 گوهری در جوهر ذاتی خویش من  
 در هیچ وجه نیست که اهل آید

زندگانی بمراد همه کس توان کرد  
 چه خاک دلشین است آنکه صحرای عدم دارد  
 با کازم بد حریبی زود دلگرم کنند  
 بی تکلف حیلۀ پیرو بر ما مراد است بود  
 گر صیب تو ز گردون همه یک نان باشد  
 ورنه هر بخلی سای خود ثمر مینفکند  
 که روی مردم دنیا دو بار نماند  
 عالمی را ساد کرد آنکس که بکمال شاد کرد  
 هیندگر از شکستن دلها صفا طرد  
 هر زب کسان صائب بچشم او نمی بیند  
 که گامی کار سر از جیبس گهواره میاید  
 و عقل صاحب من صد زبان دورم اندازد  
 که بر آرد سر بخاکس که گرم دورم اندازد  
 که در حیا همه با آنکه هم آغوشند  
 که اگر باز سادند و وجدان گردد  
 با دار گشتن او به صد جا میروند  
 خون چو گرده مشک با چار است شکاری کند  
 چو سگ استخوان دل خو ساد میکند  
 خاکس سر که رند نام بر بود  
 حسنی است دادند و جانی به دادند



چون طفل نو سوار سپهر سبک رکاب  
 تا همچو ماه نو بکنی قد خود ده تا  
 زاهد از آلوده دنیاست دنیا خواهر  
 دستگاه غم بقدر دستگاه پیش است  
 هر قدر سر رشته آمال میگردد دراز  
 معیب خویش پرداز تا شود بی عیب  
 ز آه خود مشو بومبدگر صدق طلب داری  
 بیوان تلاش رزق بزور از جوار کند  
 فروغ عاریت با نور ذاتی بر نیاید  
 نسخه مخلوط عالم قن اصلاح بست  
 گریه امید طغر بالنگر مرگنه بست  
 گر ز گفتار مردم توانی می رند  
 زندان پرورگار شود دلستین و ما  
 زاهد خشک کجا گریه مستانه کجا  
 غیر و مت آنچه شود عورت ز اسباب جهان  
 رشت روی نامه مانده دو یک مصموم بود  
 از دانش آنچه نداد کم ررق میند  
 از دل آگاه در عالم همین نامست و س  
 رو به خاری که کردم حایه صیانت بود  
 سر نوشت برگ برگ این چمنرا خوانده ام  
 هرگز مرا بدست عنانی نمیدهد  
 هرگز فلک ترا لب نانی نمیدهد  
 رهرو اینراه از رهزن بود گمراهتر  
 میخورد خون یشر هر کس بود آگهتر  
 دست ما از دامن دنیا شود کوتاهتر  
 مباح آیه عیب دیگر است ز نهار  
 که تیر راست خواهد خورد روزی برشان آخر  
 حرص گدا شود طرف تمام بیشتر  
 که روز ابر باشد از سب مهاب روشن تر  
 وقت خود ضایع مکن رطاف سیادت گزار  
 میکند صید دل او برگشته مژگان بیشتر  
 نسخه بیک و در حلق زسیما پرداز  
 هر روز مشویم ز دنیا رانیده تر  
 آب در دیده تصویر نگردد هرگز  
 عارفان را مژه نمناک نگردد هرگز  
 دیگر از آغاز و از انجام کار ما پرس  
 چون آسمان درست حساسی ندید کس  
 چشم بیداری که دیدم حلقه دامست و س  
 هر کجا که کدم برده دایم و س  
 حاصل نخل تنها میوه خامست و س

عاجز بدست گریه بی اختیار خویش	چون شیشه شکسته و تآك بریده ام
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش	خنده رسوا مینماید پسته بی مغز را
هر چه میکشدت دل از آن گریزان باش	ز خار زار تعلق کشیده تمام باش
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش	تمیز بیک و بد روزگار کار تو نیست
یوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش	کدام جامه به از یرده یوشی خلق است
قدم برون ده از حد خویش و سلطان باش	درون خانه موند هر گدا نه پناه است
ندیم جو غنچه سر نگر بنان کشیده باش	در جستجوی خانه درسته است فیض
در عین آشنائی مردم رعبه باش	یاد از نگاه گیر طریق سلوک را
بسته است در این عالم هر کار بآمیزش	توان گره دل را واکرد بیک ناخن
بمباید هم ناخشر چون مخراب آغوشش	بهر کس نگذری چون شمع با آن قامت رخسار
از سنگی مهر و مریر آب روی خویش	آیست آب رو که نیاید بجوی خویش
کان آب چون که رفت نباید بجوی خویش	در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
بل سسته که نگذری از آبروی خویش	دست طمع جو پیش کسی میکی دراز
بور استحقاق گو بر چهره سائن مانش	باغ محرومی منه بر چهره اول سؤال
دامان شکوه ما را زبانی گو ماس	حبه آشفته حالان ناده و نکرده است
بای خود را چون تولد داشتن روتن چراغ	تیره زخی لازم طبع المله فاده است
آب دروغش جور زنی میکند شیون چراغ	صحت فاجس آتش را نهرباد آور-
هر نذرا رد دست صبح ز حالک تمام افتد خاک	ز ظلمت و اربع و ب در روتن است که چراغ
چند کله ممکن است برهیز از سؤال	آب هست رحمة که توان ست چون گشود
کند دست یکی در گریه گشائی همه	تو در جهان لب رحمتی نگر مردم
عیب مرده عالم ز آساز همه	وغان که بست بجز عیب یکدگر چسب

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم  
 یوسف ملک وجودیم از عزیزبسا ولی  
 نایکی از کهر و دین گوئی قدم در راه نه  
 به از منزل به از ره به زهر امان خریدارم  
 داستغان یوان حون در جگر کزین نکو باز  
 بردانه ناپخته دیدیم چو آدم  
 بسکه رحسان در مد نظر زائده ام  
 چون بلبل تصویر یکشاخ نتسایم  
 ما نام خود ز صفحه سلها منزده ام  
 هر نفس نیک و بد که چو آینه دیده ام  
 چرا خورم غم دسان دوروزه افادت  
 حوتنا سبلی که مینان بدریا میرسد آخر  
 مریم چرا جرمن ما او فتاده است  
 هر که بیدارد مرا از خاک اندازد بچاک  
 با اثر کاری نداند انتک بی پروای من  
 با همه آرزوگی راه من کسی آورده نیست  
 دنوسان زهه جه افسوسم و خوردم  
 ایزلف یاز ایتهمه گزینکتش چرا  
 چون غنچه بیست از دگر از قصاب ما  
 چد از شفلت عیب دیگران گویا سوم

که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم  
 هر که با ما خواجگی از سر گزارد بنده ایم  
 کاین دو راه مختلف آخر گزارد سر بهم  
 من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم  
 ولی از دیدش میگردد استغنا فراموشم  
 ما کار خود از روز اول خام گرفتیم  
 دیده ام روی تو چون آینه ز دانشه ام  
 ز افسردگی از شاخ بشاخی پیر دیدیم  
 در دفتر جهان ورق باد برده ایم  
 صائب ز لوح خاطر روشن سمرنه ایم  
 چوناز گشت ناین منزل خراب ندارم  
 هـ آل این تکاور را به دادم به دادم  
 هرگز بسپو خاطر موری بخشه ایم  
 میوه خامم بسگ از ناحیان افغانه ام  
 تحم می افشایم و در فکر حاصل نسیم  
 آهنن جام ولیکن آهمن دل نسیم  
 با خود اگر فرار امانت داده ایم؟  
 آخر توئی فاده و ما هم فتاده ایم  
 دست پدیر همب و نه دانه خودیم  
 سره کوتا عیب خویشن سا سوم

۵ ( ۲۸۳ ) ۵

کرد باد دامن سحر ای یسا مانیم      هیچکس را دل نمیسوزد سرگردانم  
 از انزلف یکم و جدائی ندارم      از ایندام هکر رهائی ندارم  
 در این باغ آں فارغ البال مرغم      که مقصد چو تبر هوائی ندارم  
 از آن راه بیگانه گی میسیرم      که من طالع از آسنائی ندارم  
 یاد نیامی که پیش او وجودی دانستم      در حریم او ره گفتم و مشودی دانستم  
 از هوا داران باین روز سیاه افتاده ام      در ترقی بود کارم تا حسودی دانستم  
 در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع      دیگر چه طریقی از دل بیدار بسه ام  
 دل نه ممکن که از ته دل است نکوه ام      این نعمه را بزور بر این تارسته ام  
 دست رغبت کس بسوی من بمسازد دراز      چون نکل یز، برده در روی خار افتاده ام  
 تا نظر از گل رحساز برداشته ام      مژه دمیست که در پیش نظر داشته ام  
 مرگر اناری من رحم کن ای میل و ما      که من این بار نامبد تو برداشته ام  
 دست آوتاه ز دامان گل و باد گل      حال حار سر سیراز گلستان نازم  
 طفل میگردید چو راه خانه را گم میکند      چون نگریم من صاحبخانه را گم کرده ام  
 چو بنام شد آنگه پیش از سیه کاری جهان      بست حزینک پشت ناخن دستگاه حده ام  
 بود از موی سپید امید بیداری مرا      آتش پرگشت آنهم بر خواب عملم  
 چون طفل بی سوار میدان اختیار      در چشم خود سوار ولیکن بیادده ام  
 در عالم ایجاد من ان طفل یندم      که ترس ندسام کند دایه حموشم  
 مرا بسیر چمن غم در نشاط رسد      توحیده گل و من داغ لاله می بسم  
 حیرت تاز عالم صورت مهر کنیم      تا روشست راه خوانات سر کنیم  
 می زغای حلقه بیرون در دارد مرا      برونه در گیسوی او چو ریشماه حمینه شه

زضعف اگر نفس بال بسته ای دارم  
 از سیمنی دفتر ایام برهمن میخورد  
 زحم میباید که این تمشیر لنگه دار را  
 یشه باشب زنده داری خون مردم میخورد  
 مشو غافل ز گردیدن ده روزی در قدم نماند  
 چون سیاهی شد ز موهتیار میباید شدن  
 اتک حوین نه زهر آب و گل آید بیرون  
 مبنای آرزوی انفسرا غافل محوان  
 عیب خود تا یافتن بالا ترین علیهاست  
 گردش چشمهت بهلا حق گزانت  
 گدچه لبم نامه سر بسته است  
 کسی که مینهد از حد خود قدم بیرون  
 دلیل راحت منک عدم همین کافیت  
 اثر گزار که صد دور روت و میآید  
 ز آمدن کبر سال چشم جود در  
 در بیجودی گذشت زمان شباب مر  
 خاکم بچشم درنگه و اسیر در  
 انصاف نیست آیت رحمت شود عذب  
 افتاده را دور فکندن کمال هست  
 کاهی است بهر سو چشم یک نگاه گره  
 دایم بیکقرار بود هشت حار من

ز رنگ چهره زبان شکسته ای دارم  
 از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن  
 زیهار از دشمنان برد بار اندیشه کن  
 زیهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن  
 همی آواز میآید ز سنگ آسیا بیرون  
 صبح چون روشن شود بیدار میآید شدن  
 این گل از داس صحرا ای دل آید بیرون  
 عنکبوت رشته بطول امل را نل مخوان  
 جاهلان مفعول از جهل را جاهل محوان  
 عقل من و دانش و فرهنگ من  
 ناعه وا کرده بود رنگ من  
 کبوتریست که میآید از حرم بیرون  
 که طفل گریه گمان آید از عدم بیرون  
 هوس از دهن چام نام جسم بیرون  
 بهر سو که بگردد گشت نم بیرون  
 شد برده دار دولت نادر جواب من  
 زیهار مر حراغ سحر آسین مزه  
 بجدی که حق زلف بود بر جان مزه  
 آنرا که خاک را د توشد بر زمین مزه  
 آتش اجانب از سخن آتشیر مزه  
 حور آشان یکست حزار و چهار من



دامن خود را کشید آنسرو ناز از دست من  
 در محبت راز سر نوشیده توان یافتن  
 روی خندان تو تا بجمین آرا گزید  
 بسته بیمعز تزلزل بستگی رسوا تر است  
 عجز سختی ویدگان شبیش صیقل دیده است  
 چند سرگردان درین دریدی بی‌لنگر شدن  
 ملك ملك چشمان گوشه چشم دگر دارد  
 حرگینه غلری و هر تفصیر دارد توبه  
 بسکه دره ناتوانی ریشه در انهنای من  
 حورترا نسکند در بهرحالی که هست  
 روزگاری رشته تاب آرزو بودی بست  
 اندر پتن سر کن که حال صافی شود  
 حضرت ز شکوه کی زیبان میسود  
 طومر دیده و دغ عزیزان روده است  
 گزیدش چرخ دیویک ز هم سناسد  
 در فکر سفر اس که در موی سفیدی  
 شوخی مکن ای پیر که هر موی سعادت  
 هر لوح دیزی ز فرستکده خاک  
 دلر با یه دگر بر سره ز آمده  
 نه سریت که من از سوجان برخیزم  
 آه کان آهوی وحشی جست باز از دست من  
 در فیامت نامه پیچیده توان یافتن  
 حده شد گوشه نشین تزلزل شیرین سخنان  
 نیست حاجت پرنه از کار جهان برداشتن  
 متورت زهار با مردان کار افتاده کن  
 چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن  
 که چون فرزند کور آید سور چشم گدا روشن  
 نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدی  
 سایه هم چون دام می پیچد بدست و پای من  
 خونی که میخوری بدل روزگار کن  
 چند وزی هم گره بر رشته آمال زدن  
 گدامت چون پاک گردنیای مرغ نال زدن  
 رلف بر گزیده است از حرف بر شدن گوش تو  
 زین مبلتی که عشر عزیز است نام و  
 آسنا هر که از هم نکند گندم و حو  
 از غیب رسولیت برای طلب تو  
 مشیر زانیت برای ادب تو  
 نمی است بر او آمده بهر طلب تو  
 از دل ما چه بجا مانده که باز آمده  
 کر دلجویی ز باب نیاز آمده

شد سبز و خوشه گرد و بخرم کشیده رخت  
 در کد امین چمن ایسرو یار آمده  
 دوش آن پیری در آمد از خانه می کشیده  
 ایزلف یار اینقدر از ما کناره چیست  
 ز س در برده افسانه ما او جان خود گفتم  
 فریب روی تشنگ او حوردم ندانستم  
 سر لیر که صاحب نیست و در ایست معمارش  
 مکن تعجیل تا از عشق رنگی بر کند کارت  
 ماین خور سلفم از زبان روز افزون بربا  
 دیوان ما و خود را بفکن روز و جنبر  
 کرد ترک عشق و شکل کار آسان مرا  
 ز تدبیر چون بخته کنار عقل ما آید  
 مشو از زیر دست خویش ایمن از زردستی  
 دل از غصه بگفتم شود خالی از آسته  
 هست یقه و حور و ماشر اگر عدل  
 ز نور بفتد و نوح برم دکافات  
 بیس و بیس اوقش حور و بیس بیس  
 اوصاع و شت هریه عالم ایست  
 هوی تو سلف گشته هوی  
 ایند زنها ایستم بر کد و افسوس

زین بیشتر چگونه کند سعی دانه  
 که ربانیده ترا از خواب بهار آمده  
 مایل باوقفادن چون میوه رسیده  
 ما دلشکسته ایم تو هم دلشکسته  
 گران گشتم بچشمش همه چو خواب آهسته آهسته  
 که خواهد خورد خورم چون کباب آهسته آهسته  
 دل می عشق میگردد خراب آهسته آهسته  
 در سازد سگر العل آفتاب آهسته آهسته  
 که از دل مسرد یاد شباب آهسته آهسته  
 در غنر چشم بجا یکبوسه بچاده  
 از راهای ریشه بر تاب میگرد گره  
 نه بچون آهو مرا کرد دام آهسته آهسته  
 نه خون نیشه را بوقند جام آهسته آهسته  
 نه بچون بر سر پایم چو دام آهسته آهسته  
 چو ناله بیسی توان بافت عالمی  
 زهری که جسد توانی نجسانی  
 حادیل چه همه خود و مرگ زگانی  
 نروود حریفه دست از ما شود کسی  
 ماری که این تنگرفته سنی  
 بی دست بکارت دو آن چه عیون